

سلسلة الذهب

SILSILAT-UD-DAHAB

By

Nuruddin Abdur Rahman Jami

Folios	:	16
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	First two pages illuminated.
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	x
Date of transcription	:	16th Century A.D.
Condition	:	Good
both sides		
HL No.	497 ;	Cat. No. 187

A copy of the third daftar of the Silsilat-ud-Dahab.

Beginning :

حمدا یزد نه کارتست ایمل الخ

Written in a beautiful minute Nasta'liq, within four columns; with gold-ruled and coloured borders. A frontispiece at the beginning is beautifully illuminated. The headings are written in red.

497

SILSILA TUDAH DAHAP

1911

O.P.

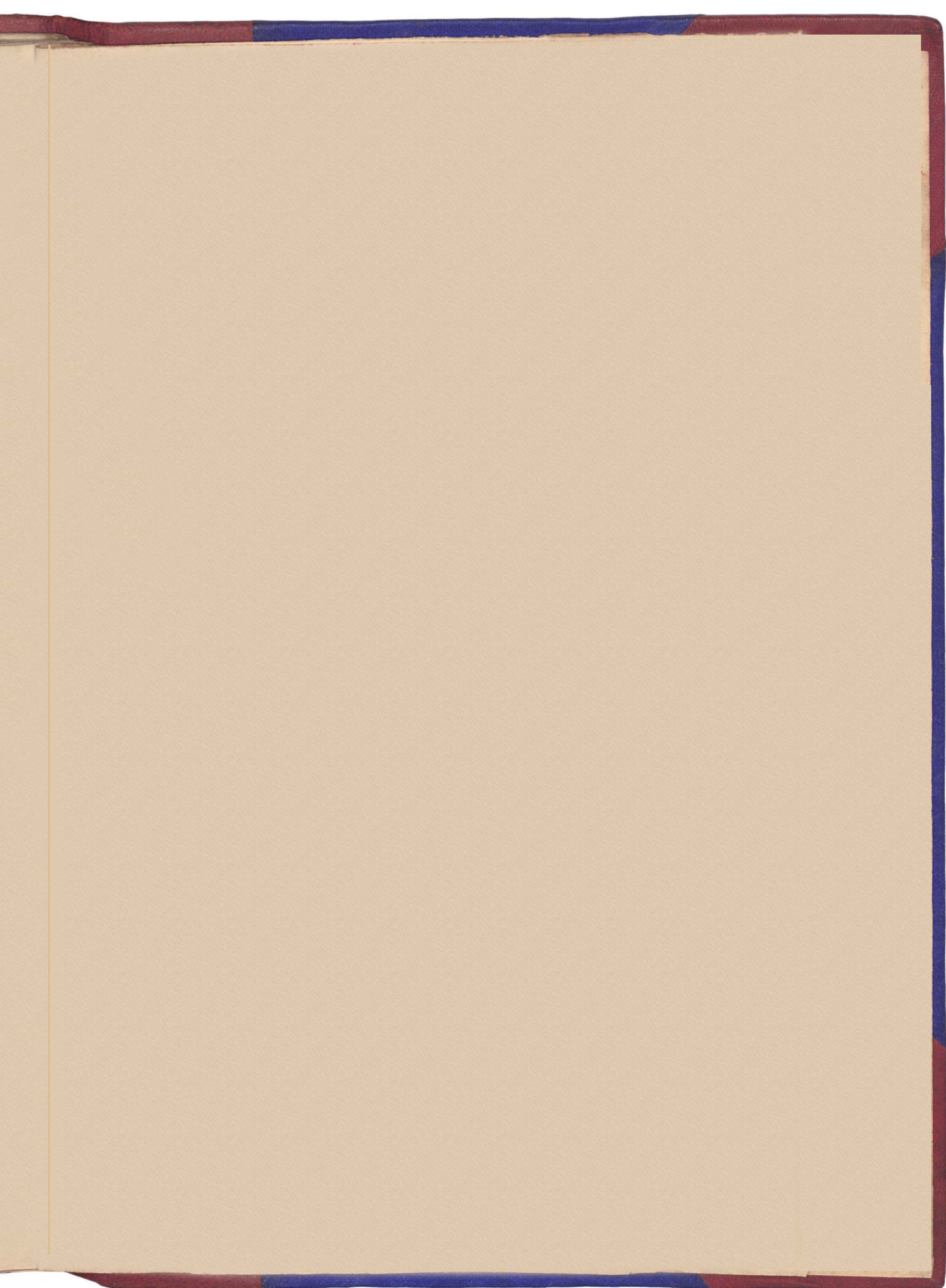


187

19<

P. No. 4206

KHUDA BAKHSI O.P. LIBRARY
PATNA.
Proc. No. 4224 (Old Series)
Date 24-8-1955.
Section Manuscript.



176

3rd paper of the Gilala Lughabula

— W. H. —

سیرت تصوف
ص ۱۴۰

SILSILA

TUZ

ZAHAB

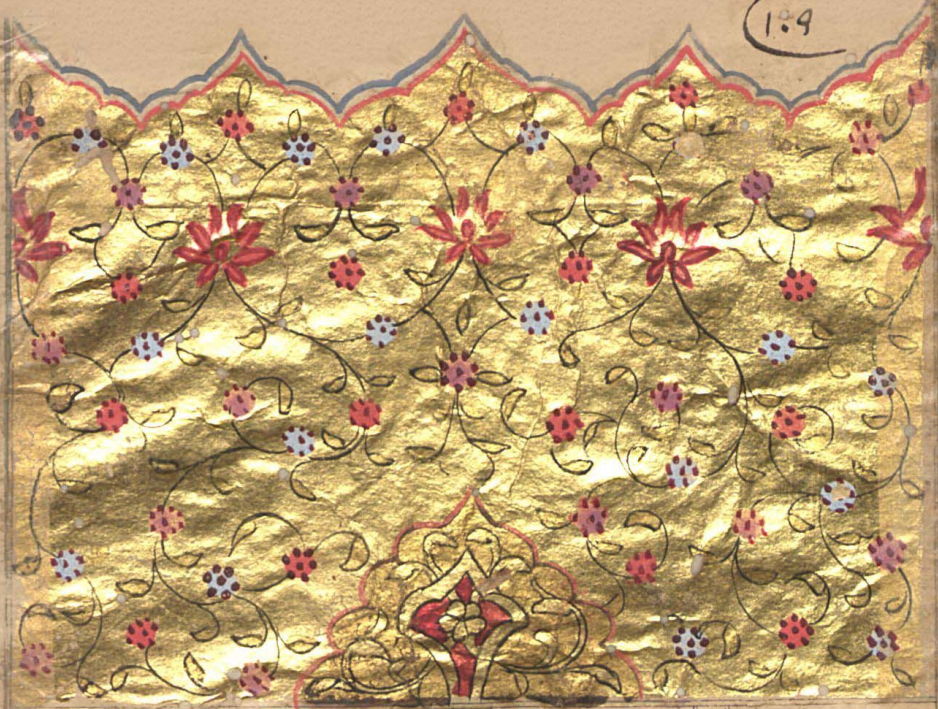
A
No 9

G.P.L.



تذکرہ
صوفیہ
مال شریعت





و اعترف بالقصور وارث علم و ادب نیست پوشیده بر دلی راحت بخ دیدگان جهان ز آفتاب حوادث نهان خلش از نور محض شامل از عدل ظلم ایشان است خاک ملک را قومی مباد دارش از تشکی حواری کوش هیچ چهره و کرسیا بدکار هم خداین شود پر از روی هم شیوه افتاد ساز و دهند قاصدی مویشند کرد و روان آن خردمندی نه میسند	پشت طافت بجای خرمی بالنسی المدی واجب این معذرت نامه است متخلف بسلاطین که سلاطین نظر اوم اند و لموی را که نظر آن فاست و آن شغل برزخارف و نیاست از دل ایشان سپرون برده اند و صورت غایت از ان ملا را عاقبت خیر ایشان کرده که هر قدر حکم عاشق ایشان بود و غای نام بقا جسم دلم مرغ اجابت کار ایشان عدل ایشان کند بدشود تخم کشتی در پیاری کوش عدل چون ملک را شود دما هم خلایق هدر نمخت و یجم قصه قاصد فرستادن پیروم و نه پوشیدن نام معلوم باومی در مقام هست در صد و صلی یا عرض انتقام است چون فرستاده از خردمند	مرچکار تو بارت پست اخیل و تقرب با صلی الدعوت خلق ابر کس در پنج وین ملک و ادب خدا بعد از شما چون شجر خشک شد سوزد هم رعیت از و شود کباب تاز خاخی خیال کن نیند	حمد ایزد و کار پست اخیل و تو پست با فضل سلوات بعد حمد حق و ر و دنی که ظلال اندام پادشاهان سایان استاده ر چرخ چتر شان منصرف پیش نظر ملک اگر جمع اگر پریشان مظلم ایشان بکین نوعی کین ملک پست و دل ابر پر است کشت بی آب هیچ بر نهد هم سپاهی شاه کرد و نه و دشمنان کردن نیازمند قیصر و هم سوی نوشیر و نه قاصدی شاه بو شمشیر
---	---	---	--

بعد مای که رخ را کشید
می فرستاد سوی کشور
که چو منبرل بر روی کشید
نام او و امین بنید او را
گشت او را رسد چو وقت
حق او را بخت گم کند
کز یاد جهان و مقابله
کار او را بلطف پیش کند
اهل جمعیت اندیشه و روان
ز خوارانند سپیدانی
بسجای مین و بدل پار
جوش شود تازه عالم از نو
بیرید از دل فقیران بیک
چون کشاند دست خود و دم
که ز منب کرم شود مفقود
قاصد روم را جوهر بخوان
کعبه مارا خدایگان بخوان
کر نه بر خلق که بران باشیم
قاصد روم چون بروم رسد
کعبه الحق که شاه شامان است
بزم یاسم و آن شبان تر

بدر بارگاه شاه رسید
عالی زیرک و خرد پرو
بار عایا بوفیق کار کشید
تخم و کا و زمین برید او را
کمید شمشیر و نفع کرد
بجوی خاطرش در کم کشید
قطر خنجر در کارخانه بود
بار او را بخت گم کشید
بر نظم هم معاش کار کرد
خالی از مرقص و نقصانی
بیرید از دل غریبان با
سبزه و گل شود جهان نو
بنوای فی و نو از خشک
ترسی بیکان بدل و دم
و رعد او پستم شود معدود
گشت مسموع شد شکفت کن
جوشد اما لک جهان نو

دیدشاهی بعد از شسته
لکتهای کران به سخت
مرد و هقان جو و شکست
آب یاری کشید شش را
وانه را چون کسب جازان
قوت جان تن و بهشت
ورسید تاجر می بشه شما
مستانید از و نزون بلبل
آب ایشان بخیر و بهر سیر
تا ورین نمکای بنی سبک
جانه کو دکان پارسید
و دعوت خلق را احاطه کنید
تا آنا جو کوشن بخشاند
مر زمان شرح آن کرم بد
نمیت خورانی پیش کرم
شاه از آن سکه رادی
در رسوم خدایگانی ما

پایه دعا کوی جناب خداوند کازی جهان بلند است که ما را
که قلم بلند بالایی بر قلم فخر و کبر ایوان و آستان
نوشته و آن ننهاد سر او با و رسید لاجرم اینداری را
کرده و سربان در آفریده حوله این رقم میزند که پیاده

در برومی پشکران بسته
سر یکی را جاد ابرامی گشت
وز لکدر کوب فاقه بود
نعت خوبی و بهیدر شش را
از سر را پستی کشید نگاه
قوت روح و بدن و بهشت
در ترود و ز لطف و قوت
با جکیه می کشید فی تاج
سلک ایشان یکدیگر کرد
کم همدگر سرخ پیر و پاک
خانه پیوگان پندارید
عشرت عویش ابا طه
از غم و رخ و بی آساید
منت بدل آن درم شهید
باشد آن مقتضای طبع کرم
پرو و در رفیع آن شکفت سبک
مهربانی بود نشانی ما
نایب چندی اچسان باشیم
و ان سخن شاه روم از بود
سر و تاج ملک خوانان و
در بر و نیک باستان هم

یکه بر خاک پاشش تاج
کاش و شیر و آن کنون بوی
کرد و از بندگی سرافراز
حبط العز و العلی سلطان
خاک یونانیان از و کشتن
رای او کج علم انتصاح
در اشارات او نغمه کنون
در خیالات بیات افلاک
لفظ و خطش مطلع احوال
سیبوشش شدی بر خفاش
آن غنچه را بلامه بکشد
کشته ز و ظلمت ضلالت دور
بکشد آن اثر و ناکه جویم
بر محض خصم اگر کند ار کند
رسم ظلم از زمانه بخیر
بگذرد از شکار رنگ پلنگ
بدرم از روی او مکتب اند
ور شود بوستینش زوی
پیم از آن امینی شود پیری
باز گویم که کوثر افشانی
که شمر د آن بسج اکشت

دولتش باینده باد و آفتاب دولتش تابنده

عدش ز شیرین و بوی
پیش شاه مجاهد غازی
بایزید الدرم شه دور
جان یونانیان از و روشن
روی و بزم ملک رامضا
اصل و فرع بجای تاقون
طبع او در نهایت درک
نظم و نثرش طالع اهر
رشتن خیالی زان نوید خوش
بر صورت عرا کرد
عالم از پر تو هدی پر نور
در کشد عمر مدبری درم
مرغ جان همه شکار کند
ظالم از سر کرانه بگریزد
باد و زکی شود با و یک رنگ
که بر و خواب را نشوراند
جاکلی آید بوستینش زوی
سرزند مفت ز کبک زوی
پیش و پیشش بود ز نادانی
یکه سمود این کجیلان بشت

بنده او شویم و بایع و بیم
خسرو و روم را شدی بند
بند کانشن شاه و شاه و شاه
مخزن عدل و معدن انصاف
شارح مکتبای ایمانی
در کلام حمیدای کشفانی
نه قلمش ز قزح او پسته
مطلع در مقاصد تجرید
از علوم عرب و نحو و فقه
سوی انداره سفر کسیرد
کشته طالع بر اوج ایامت
کش درون مخالفان غارت
که پران ز آتشیا نه ظفر
کند اندر جبهان بعدل نگاه
کرک همیش زرم خوی شود
گیرش ملک بهر در آغوش
نبرد و پوستین رو بر
که کند دست در شان تاج
کجانش از و کوثر افتخار
آب دریا که بسج کجیلان
طی شده در تاج حاکم

پیش رو که معین بی مغنیت
ور بر پشت او ای احسان
وان صدف را بقدر او
بلکه بر سرقی سر که ازیرد
تو که با نیمی که مرج او کوئی
کاهی خنده اند که در کاریم
نه فلک نقطه زیری رت
مهی گویم که این توانش ده
از دواست امر دم شوق
دوم دوم کوس و چه صبح و چه شام
ای بشای کشیده بهر سپهر
دو فضل خدایت آن پایه
از بکبر بهر بگردون هر
جای سایه که آسمان بودی
حق نشاندت بخت و او کوی
عدل را و جیسرخ والا کن
نرم نرم تر از آفرینان
بر جهان شریک است تو
ظلم یک کس کشیدن است
وزیر بر سوسه و جبار بود

مر که ای ز جو او مغنی است
پسکی و مغنی حاصل کارنا
زیر و بالای او مرا خطر
مجموعه باران که بر کسب ریزد
کام خاطر ز صبح او جوئی
ایزد و سر و بادشاه قدیم
هفت در میانی ز اورارت
گویم آتش به که آتش
استقامت بر لطیف الحق
هست تکرار امر او بدو
ظلم بادشاه چون بسلی جیب است که مر حبه سخت است
سپت نماید و ظلم دیگران چون مشت پر اکنه
رقیب که چند سپت نماید سخت آید
خلق را کی ز خود امان بودی
ناهی پیش تیغ سپهری
ظلم را در چپ عدم جا کن
بار تعبیر و میوه توخ
صاحب اقتدار او است تو
ظلم جو جوین و دشمن او است
پیغام فرستاد و سلطان محمود بپادشاه روم که اگر چون

دستش مگو به برد پناه
بحسب ریشور کرده و در عیان
زان برسان که چون گفتند
جامیاتی که این سخن زانی
از شاه و مدح و سپت به
یا وجودی ز دل چو دیو
مرت صنع تو چو پهلای
مرجه دانی سعادت و دین
از زبان سپهران سپر
بنفاذ امرشان تشریف داد
مر که اتع غر بفرق سرست
نه که خود تنع خوشنشان باشی
پرخ ظالم زبان ملک بکن
دست ظالم اگر نیاری است
دو را و رنگ خسرو و شمشیرش
تر که یک طرف رسد برود
پیغام فرستاد و سلطان محمود بپادشاه روم که اگر چون

ساخته زیر پستک منک
کو نه خوش و صدف نهان
نزد از تیغ خوشتر شمشیرش
در مدح جنات سلطانی
بر عاصی صبح و سپت به
یا بقایت ابد خندان
بل کران نیز اقرب اقص
در توفیق او بر و بکشی
نیک خوانان چاهش از سر
عمر را بروی فکین باد
خاک پای تو کشته افسرد
که شتری مر خدای اسیر
سایه را جایی بر زمین خوشتر
سایه او از تو خرم او سپست
اقت جان این آن باشی
شاه ظلم از دست دین شکن
که نیارد بکار خلق شکست
خاتم ملک کن ذکر شمشیرش
بسیر و نفع آن تو اند کرد
جاده مار که یافت بر بود
بند و آه ام بخت بدین وجه و او در حدیج نوی باز و در مجالان است که دست ببالان ضعیف در

شاهنشین جو توفی علوم
که با او که گرسند رسول
که بود بند فرازه محمود
تو به خواجی جواب ایشان
که شاه با خواجی سوال رفت
زانکه داشتند ایشان شاه
ظلم کردی بنوا نیا کردی
که مرور رسد میسر می
ایل عالم ز پیروی خبر
محمد آیین شاه خبر
ای مای بر دست شای
روی در قله نجات
پسند آنچه شرع پسند
رهست او خوش نگه داشت
حکایت پادشاه صاحب شکر
دختران عدل پیش سلطان
بود از کونه کونه بکزان
دید که کرده از دیوار
در دل خیزش شمر آید
روز دیگر که باز گشت از راه
سر سجد نهاد تا ویر

در از کند و اگر نگاه در دوستی واقع شود بموجب
فرموده من بود و انصاف و ادب پادشاه روم که
کس را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می
که همه زیر دستمان ز بر دوست او باشند
که که کرد در جوابش از تو دور
که کسی را از ملک تمامی
چشمه ظلم از تو را و روس
بره چنین ز با جگری ما
عادل که از حرف عین چشم عالمی بر دست و اندال اول
دل چنانیش دلی آن که در چشم ما خود را نغز ناز و بهر
نیکو در آید تا در غنای کاری میزانی باشند و در نیکو کارانها
پی بر چشمه حیات او
بکشای آن در می که او بند
و او روی و راه رست روی
کج روان روی در ره نهند
انچنان ز می که رست نایم
هر چه جز شرع و دین بسم بزن
بخو او شاه را پستان کردی
وز کجی همجوستان بوند
که شاه پادشاهان دخت نامر سپهر از دیوار بر کرده بود
که گشت نه کجی پس می چشم چنانست باز کرده و دست
سر بر ن شناختی از دخت نامر
با امین خسر و سپهر از راه
در همان شایر کرد نگاه
سکر کو می استاده تادی
حقایق عفتی تازه و تر
او غیرت و لشکری بنوه
دید روی نامر با برجای
کامی شد او عدل عدل نمود

کرد تعیین سیاح خواجی روم
از تو آن صاحبان و جلال
این خیال از کجی شمر و بنوه
وین غبار از ضمیر ایشان رفت
لیک از ن بندگی نه تر مست
کو شمال من و تران این
تعب یک و گرفتند
بلج او که در سیم عاریت
بلک بر دین پادشاه خود بند
همه بر دین شاه خود بند
وز تو این ملک آگاهی
سر که زان پان نیر سیاه
دست در دامن پسر زن
هم در شوه دستان کردی
که با سپاه انبوه بهای دیوار
گذرا نکلند بر دست پانی
غیرت کارگاه رنگ زان
بر روی و حیت نه رستور
میر سیدش پی کرده کرد
آواز زین من و تکی خدی
در جهان آفتاب عدل نمود

خشم علم بدل تو گشته
در زمان گذشته و نهانی
ناگهان است ز رعایت
آتشکار شد از من یک نعم
دانشی بزرگ و خشنده
گفت که ز سال دیده دهقان
کنه پیری که بر صددوست
یکی بیکری ز می بخیر
که بیا چشم خویش کرد
بر دوزان گفت و کویا
و او پیوند هر دو را با هم
پیر گفت که آن نه از ما بود
ظلم شاهان ز حد گذشت
شاه باید که چشم باز بود
چشم او باز باشد از جیب و را
هر که پیش گذارد راست بود
همو تر کجاست بسند از د
یکه پیران گشتند سوی
باید اورا ولی ز علم جو که
و او خواهی اگر زنت که لی
و در جهان از باین او پیشتر

سپهر را بران تو داشته
پادشاه که آن در که ام تارخ یافت هست
پدر و نشن خوشه گندم
دیده را قبض نور بخشیده
قصه ساسی نو و کین دانا
دور کرد و نیافتش سر
آمد از زنجی بزرگ
بره بر کیم از آن زرو کو
و او روی پیش پادشاه برد
کردشان از زرو که خشم
اثر عدل شاه و ال بود
است بر ما سزا شک و حسرت
در کفر عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مغفویت و
وال که چون دل در درون تو ز کفر فتنه ساکن یعنی می باید که
صاحب عدل را علی الدوام چشم بصیر و بصیرت بر حال
رعا یا مغفوت باشد و اعراض از آن عاجز نه و دل و اند
تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و
اضطراب در آن ممکن نه
نبت او کند بکمالی
که جو آتش کن

رود از ما کرده بس پستان
خوش ساسی بود نهایی که
عالی آن را پیش شاه رن
باز پر سیه کن که افروخته
گفت بود این بدوران سلطان
نمی از زرو که کوه کمر کند
گفت رور که آن غمیده
پادشاه داشت پیش از آن
سرد و خشم آمدند با هم
فاک از عدل و جوری شد
که نه خوشه بلکه در حشمن
نشو و نصیث او بیک
کود و ران را جو بصفای

ویرماند این نار ما بر شخ
کامیاب را نکرده ویرانی
بر زمین شد و در آن کوی
زگرانش خلاف کرده
شاه از ابدید و حیران
حیرت با کجای که بود
که دو صاحب دل اندران
شد خرنده بر فر و شنید
بره از وی جنبه از تو نیست
کان دود از دخت و پسر
و زمین جفت و او روی
گشت خوشه گندی شد
کندم مانی شود از زن
بر بد و نیک سر من از بود
تا عالم برون بردم و گاه
دل جانش کج روی کرد
کیش خود را از ویران
و بدشتر جاکه بیلوی شوی
کشتن گیر و از او خواه پیرو
و ز جاکویش بلند کند
و آتش را بان بدل کن

ورنه ریزد بر آتش او آب
پیش سلطان عاقبت محمود
پیرزلی رخطه باورد
که عوانی ز غلعت دین جور
شاه و او شمشال عدل طراز
گفت مشکلی که این عجز و کور
روی در دار ملک غنیمت کرد
گفت شاه با مثل لکهنم
شده شد از طبع زال سخت سخن
خاک بهتر بفرق سیاهی
شجوه بشیند قول آن در کش
که گریه ز جسم کرد آن
همو زردان کشند بر وارش
کا که از حکم شاه سپر مابد
نام ظالم خود از جهان کم باد
معدله میتر با جهان و
عالم از عدل تو پر آواز
عدل را ز راه و راه و لکن
عدل خواهی که بر مرید شود
چون بود شاه معدلش
که که چون در مریه روان باد

حکایت پیوه زنی از پایی باورد که سخن و دست
پرواخت و سلطان محمود را کرم ساخت و به سخن
دیگر نرم کرد و اسید و بر جسد وادی رسانید
چشم جانش ز نور ایمان کور
که عوان ملک او کز دوا
سوی غنیمت کند هوای
شیوه و او خواهی این کرد
ما ز قیل و قال را بکنم
که رو از غصه خاک بر سر کن
که نذر و نفا و فانی
شد پشیمان ز سخت و خوش
سخت دل جن مرشد گمان
بلکه همچون پیکان بد پویش
بس خرابا که زن بت یابد
چون حرف سخت ان ظالم برود و در چپ حرف ظالم نماند
این اشارت بآست که چون سر کبریا ن عدم و نخواهد
جز الم چیزی نخواهد دید و لغو پس بآست که متضمن به
حرف بآست بنی از آن معنی است که می باید که سیاست
ظالم متضمن بآست کلی می بود از از کتاب مظالم
چشم بران منقبت یکا کشید
چرم بر دامن مشبک با
کوپ را از ظلم دار نگاه
ظلم من است و بخ آن ظالم

زان قدر روز و شب در سب
کشته تخت کاغذ نریز
خط با در میان برون آورد
ساخت با کلبه غش را
تافت کردن ز آتش شال
بروز از ظلم آن عوان و مان
ش نباشد از آن مجال کرد
خواهد آست مثل تو درید
که می بر سر بر زرد ماک
گوشش نهند کسی بر مانش
و ادن زمان ز بعد آن کلی
و رحتی آن عوان باوردی
آن مثالش کردن آویزند
ظلم جوی از میان کجا گشت
غیبت او حضور مردم باد
زیر حکمت پیکند رودا
فضل جودت برون زاندا
ظلم را منتهین غنای کن
ظلم باید که ناپدید شود
زانکه ظلم است ظلم سپا
شاخ پانچ پرو و دو ایم

گرفت شلخ از تو در کم و کجاست
نیج از ظلمان مدار دین
ز جبر کم دفع ظلم شوند
بود بر مر و شت به جان ملی
روزی آمد ز خنج پستی
دید کن راه میرسد بخ
کوشش بنجر جوان شیرین
گفت من کج گشت کی زلم
غیران چون نخورده طعم
پوی و چپستم از وطن و دی
چون زده دست مزد و حو
یکد و سپدا و کربش گز
سکاپس را چون زطالع
ای شاهای و ملک است
کر چه امر و زینت هکسی
دی نبوت تبارک پیر هج
لنگر کج و جوار کشید
خلق با بر سر مایه
تو مناد و جنت پت و غ
چو کان در فغان ز میو بری
چشم زینت و تین

بجهد شلخ دیگر از جیبست
عدل را و در حمایت تنع
حکایت پزالی که راه پسر گزفت و از پسر ای بگوید
ظالم را و خواهی کرد و ظلم و ایستادن را از راه بروا
بروی از یکد و شکری ملی
برده از سر کشی کیون سر
بار کی پوی کنده کپشید
گفت از صد بان
کرده شیرین دهون
تن سبب و مریخ فردوی
شد پزالی از رویان سیدم
در ره عدل و ظلم یا و تو
بر نیامدنی ز آب سب
در دل قلعی خشم غم کار
که برادر و ظلم تو نیغی
وز قفس و اجل کند مار
از جهان پنج عافیت میرید
با همدان و کی در آن ستا
میوه عیش غمی نمی بلخ
نوگشت و ده و ده
بگر فال زار و سب

بج را بر کن از شیمین بود
چون پسیاست کم ایکنه بود
حکایت پزالی که راه پسر گزفت و از پسر ای بگوید
ظالم را و خواهی کرد و ظلم و ایستادن را از راه بروا
از قلم زبان چو خب کرد
بانک بر دشت کای نیکار
گفت کای پزین ج افقا و
خفت در خانه ام پسر چاتم
بمن امپاک گفت کوکرت
دستم انیک چو چپم دوز
بادی حرمم از خندان
بر می چپم غارت آور
تو چمن فارغ و جگر جوان
دست از عدل و داد و است
چون هویدا شود سیرای
یک امر و زینت این سرور
قبه خیر تو که گشت بلند
نوجین کرم در جال شیش
مانده در پای ملک پسر و نا
پیش از گشت اجل و نیند
شاه پسر جو حال و نیند

تا توانی زرنج شلخ آسود
مهرمان را چپ لنگه بود
فصد ناقص مرض بش را نند
هموزال جهان کس سالی
روی در رکب از پسر گز
کوشش خود پوی سینه نشان
کر ز کردون کدشت فیا و
دل شان بر نیم نان بدو
وزمن انکور آرز کرد و نند
ز بلبل چو جوش انکور
روندادم بسوی نرین
سیدم زار و توی کرد
از جفای تو خون دل با ن
ظالمان بر جهان گشته
جواب خدای خواست
در پیر این نخوت غور کرد
سایه ظلم بر جهان افکند
کم زن در ره خدایت
مضطر از دست ظلم میوه کان
خصمت از اشک و پستان
صبر بر حال خویش نشود

دست بر و نهاد و زار گز
شرم مباد ازین جهان داری
بعد از آن گفت کان و ظلم
پوه زن را عطا بقدر کرد
کردش از عدل موجود
دید پور عمر بخشیم خیال
گفت مباد ترا چه حال فنا
از سوال مطالم مردم
هیچ ورزی نه زان بگردن
تا در آن تنگ نای حاکم
عدل و روی در نهایت کرد
لشکرش از آن کسر پستند
انکه عدلش از ظلم خالی نیست
سر و خیل غازیان طراز
روزی از شکر کرد و غم کار
به تعیری گرفت ناسر
گفت باشم وزیر زانند
شاه گفت ای بکار عدل بود
ویر جوهر دارش مخدوم
انشان افتد جوهر دوری فنا
پس بفرمود تا کنند سپاه

گفت با خود که این چه کار گز
شرم مباد ازین جهان خوی
و آن و سپرد قهر مظالم را
از زرو قلب ز تو اگر کرد
خواب دیدن عبد الله عمر رضی الله عنه بعد از دوازده سال
پیر و خیر و ادنی از منقش در حیات و مضایق و در حقیقت
که در حال منت نیامد یاد
دست و پا کرده بود و غم کم
صاحبش دست زد بدین
رفت از دست بی زبانی ما
تا که در نام او سرایت کرد
شد موفق بفتح جلد باد
نامش از نعت عدل عالی
از نعت بی زکاه تو بزه
به ز طمی به رعد رانم
که نیزم برای کاهش خون
بروی آر برای کندم نو
بایدش را سبکست مردا
ضمن کاه کرد و بر سپاه

نق بر جی پیر و شای
ما قوی شاد و دیگران ناشاد
دست عمر باره پاره کنند
داد بازن کی برش معمر
گفت از وقت مرگ تا عمر
بایم همیشگی سبکست در بغل
که چپ از عمر است کپل
بود قایم چنان بعد از
نامش از عدل عین مکل
با چنین عمل حق محاکمت
بلک جز راه ظلم کم سپرد
حکایت خازان که از برای یک تو بزه کاه انش و غم
طالعی انداخت و ازیر توان عالمی را روشن ساخت
خواست از روی فقیر و همقان
کاهی شهنش برای مشت کاه
کاه را چون گرفت جوخا
و رجید از سیاست گندم
کز در خانه چون بیام رسد
جا پاری فرمشتش ناز

نق بر جی پیر و شای
نامش آ باد و ملک آباد
تا همه ظالمان نظاره
تا از آن کو دکان خورند
در جهان تا که بود از آن خورند
مر عمر را پس از دوازده سال
مالی داشتیم عجب جان
در پلی سخت سستی پنا
داشتی دست پای فانی
که شد اندر جهان بعد از عمر
کسر روی بفتح مبدل شد
نیک تر مایه حد محاکمت
حال فرود ای و جان کرد
بر سر دشتان وین تن
و در شش بر روی قضا و کد
سیاست کریش فلان را
سیاست مرز خون سپاه
جان دهقان برای جو کاه
طبع آورد بجان مردم
کی کس از کشتش بکام رسد
و ندان غم انش ناز

آتش افتاد چون در آن بین
علم نور عدل سپر یزد
یو کبری که داشت مهر نام
چون برون آمد بی رسیا
فی مثلن مر که خوشه شکند
از قضا آنکه تدبیرش
زین خیانت خبر بشناسید
بهر جرت گرفت که و مر
آنچنین از سپاه او دوی
نمک از پلوشش حسن جبت
اصل دین مخان کم از است
ز نو سپاهی جوانم نه بشیند
دست زدوان مکر و ان
اگر آن بود خوشه انکور
خبر وی را که بود صاحب پیش
نه طبیبان علاج و نیشند
فرع بی قیاس ظاهر کرد
کر ز و چه بکشد ترا
نیکوین کر است و دوست
بر دلت بس نور صدق
شاه گشت ای دلت بد خوش

شده جان از فروغ آن روشن
حکایت مرزین کبری و منادی فرمودن می سپاراک
کس در میانید و بریدن کوشش آنکه منادی را کوشش نمود
این منادی زدوی بر سپه
بر کاهی حرمه نمی بکند
بودی و راهبر خیر و شرش
سیاست کریش کوشش برید
کوشش اگر بر سرش نشان
پیش شاه و سپاه
خوشه خوره ز ناک سبک
جستی از ارم انچه دین دار
زمره او ز پشم به برید
پیش آن مرد باغبان بنیان
فرع بی شمار پیش آورد
دل چو آبسته غمت ترا
بر ضمیرت زرد و در می نیت
بسته شو کو هر چه در غم
وز نور و شبنم ضمیر

هم از جهان بر سحوا
که غنان در کف هو پیش
چو خوشه بر تیر و وزیدش
روزی از عمر می سپاهان
یعنی آنکس که کوشش بر نیست
بجز از آن گفت تا کشد احسان
بر کشت رزری که می کرد
صاحب باغ بر گرفت پیمان
میروم ای بدن خود دود
مکری داشت بر میان زرد
که بتاوان خوشه که نکبت
حکایت پادشاهی که کوشش می گرفت و در سامه می مل
میرفت و بر نمانشیدن آواز و از او خواهان سوال مختار
جان نامحس می خورد و اظهار تلف می کرد
نیک خواهی بفضل و عالم علم
این همه شور و اضطراب که
رست از رخ نامحش او از
کوشش اگر رفت پیش باقی
نه مرا کو شمشیر بر آن بید

جان ظالم قنادر کم و کاست
سپهرین نه رواق اخضر زرد
دل جدش گرفته بود آرام
پای در کشت زار کس نیست
خمن از برق تعه پوزیدش
اسب در کشت زار دهقان
بنمادی با پیش پرواست
سپهره عسرت امت نهفتان
بتماشای ز رنظ می کرد
کای بر افتاده ز کوشش مختار
تا کنم از تو پیش شاه کد
کردش آویزه خوشنمای
بین که دادم چو خوشنایست
باشند اینها ز کوه منور
بسته شد از سماع روزن کوش
نیکمان دوا تو آیشند
گفت کای خسرو سپهرم
وین همه تبرک خورد و خواب
بجستی از دام کید غار ان
گفت کوی سر و شش باقی
که بدان با کس مطربان

بنوای طرب کتم اهنک
کوشم از بر آن بود و ک
بنم کوشش خود بفرمایدش
کار او را در هم بخشش سنا
دلش چون هوا پرست
صورت مکفی و عفت من
پاک از خضم برکت رنند
نخن بالاش ریح تکرار
غره او شان سینه کش
سر که بر طلعش کشا و نظر
دل صد کس نجون بیالاید
شب که میان ویرشاهی
شاه غزین سیاه پوشیدی
سرخ یا فشتی سخن کوئی
که بشتی شعار او جویت
دوستان دولای او جوید
غرضش آنکه هر چه بد باشد
هر چه باشد که در آن کوشد
یکشتی رونق از سر طوقی
ممد صورت و صف یکدن
کوشش میداشت تا میگوید

بشنوم صوت عود
که اگر بر کسی رسد آزار
برتم همچو عادلان دادش

رقص را در روزهای دهم
بر دربارگاه یا سپهر
یا جو خیر و غیر محتاجی

**در بیان آنکه مشهور است که بویای طبع و کام نفس است
که قناریست و درون پایید دولت سلطنت و جناندار**

و این از کار ملک کو و چون
بوس بر تن آید اردد
بر صف صفدر آن کوه و قار
سینه بر دلان روز و صفا
بست دیده رشا همدان و کر

و شش از شاهان سا و غدا
قبله شاه شادی طغیست
چشم شملای او بر سپاه
طبلش آفتاب منع صقل
المدامد که است این شاه

**کجاست شب روی محمود غزنوی و از کس خبر نیکی و خوبی
بر رسیدن و از بدی بریدن و نیکی آرمیدن**

کرد مشهور و سپاه کردی
که در و بودی خیمه دوی
حال او چست کار او چست
و دشمنان از بلای او جوید
پیش اهل قبول رو باشد
کش خیمه بخت و نفر و شد
وید ز اهل صفات شصتی
ممد و علم و معرفت هم پیک
راه روایت بول می یونید

تا سحر در لباس پیکان
دل پیوند او قوی کردی
روزگارش نظم میکند
و عیبی نماند و نهی
بر کند نقش آن سینه خویش
رسم نقصان زان بر انداز
ز کشف چنین ن لای
رستسان سلام کرد و پست
باز ملک کو سری می سخت

بر سلطنت طپای نیم
و او خواهد ز من بناله و آه
دیده ز اعدا دشمنان
نا امید از درم نکرد و باز
مک و دین را ز نوئی مک یون
در نمای بوس و ذوق کند
که حبش شاهان جیل است
سرمه او غبار نعل سپاه
غاز بایر و فرخ دلیل
جبل و در با پست این شاه
تا یکی را حال نمید
تازه کردی لباس عباسی
بر کشتی بر دری خانه
و که محمود غزنوی کردی
یار عدل و داد می یون
که چپتی در و از آن خبری
بهر و خوش از سینه خویش
تا تو آمد صد بخش سازد
بوی عشق از نیستان نایج
که منت بلند و کرد و پست
یکی از دین محتاج می سخت

خشم با نیک خواه یا بد خواه
خشم درویش خان مان سوزد
خشم آن بر سپه زبان باشد
که با او حکم دهنش کیش
با خود اندیشه کن که این عاقل
در سیاست ثابت کرد صفت
بسی در شدن بجا که چه
شکر از آنکه پادشاه منم
که که بر حال او و بر بخشام
بو که روشن شود و حقیقت کار
این سبق را بخود مکرر کن
چند روزی نسا و شاه کرم
ای خوشا و وقت شاه و نش کوش
بشنوان قصه را که نوشه روان
روشن اندیشه کان پاک شست
ساقی برگرفت غنچه زر
خاطر خفا را در محبت
ساقی از سینه برین و برید
رود و بیا بیا کای تبا به
و آن غنچه را آنچنانکه بستی
تا چون کشتن زاری تن

از یکس برست جاحد شاه
خشم شد جلوه جان سوزد
خشم آن در کز زبان باشد
که با او بدش نثر یاران پیش
نیست پرون ملک حس مرکز
بی قدر است عذاب کرد دست
دادن از دست اختیار که چه
از بد و نیک که خواست
کردن از دست که کشت
دل نیاز دارم از آن آزاد
رفتن خود بران مقرر کن
بند خشم خود بر پند حکم
باز کرده مایل دانش کوش
حکایت آن ساقی که در مجلس نشین کرد و عفو کرد آن
ساز کرد مجلس جوشت
برو تا شاه معدلت کسر
آتش خشمش از درون سوزد
وزوی مضای آن نثر شست
چست این عذر او که به
بهان جسم خون من سوزی
کس نکوید بکشت که کشت

ای در شه کسان پیش
خشم آن ناسر به پیش تمام
شد شبی این حدیث را خوانا
چون نذر شعله آتش غضبت
کردن او همیشه نیست
کشتن زندگان بر آنست
اختیاری که داده چست
نیست او را پادشاهی خویش
که خشم نریش از تقصیر
مرحوم چون خواب غیری
تا شود طبع این تکلف تو
خشم او شد بدل بخشش تو
کرده آنکه بحکم دانش کار
حکایت آن ساقی که در مجلس نشین کرد و عفو کرد آن
سلطان در نوای نوشا پیش
دست او ست شد به پیش شاه
کف خواهم جباره خون تو
بر گرفت از میان صراحی را
کف شاه را آمد اول کار
جرم دیگر بر آن بودم
بن شمشیر محو شد

آنچنان خشم نماید از درویش
خشم اینج خاص و کشت عام
بر کسی بکار ما دانا
سازد از تاب خویش خلعت
زودن و کشتش به نیست
زنده چون کشته شد چه نیست
دست از آن چون خشم سستی
دست بر من بکنه خواست
چند روزی در آن کنم تا
پیشتر آنکه با کس آمیزی
بشد بر رو و تصرف تو
کارش آورد و به بودی
بر گرفت از خلق عالم بار
روزی آباد خواست نوشه روان
مطربان بر سپهر برده خوش
خلعت شاه شد زاده به
محو جرم بجا که محبت
ریخت بروی آن صراحی را
از من این جسم خالی از جفا
تا ج و تحت بیاده آلودم
تا رفت زین پشه روی اندیشه

یافت از دو چرخ ویرید
کوتم شد برین وقت سخن
کر چه بود از نخست به کارت
پیش سود ایان تنج حلال
کر نه سر مایه تاج جو کشند
برق رخشان کند جهان روشن
کر چه یک مرد و زما ماند
رفت حاتم ازین شین خاک
ز آنکه زیر زمر دین طلبم
بره خود بدیکران چشمتی
ز و حکمی حکم جو دم
گفت هر جا که سالی زد بانک
آنچه ماند از منم و خیره پیش
مر چه داوی همان و خیره پیش
زان شود کار و راتی بواج
کرد و نوشیر و ان شه عادل
دید بر پشت بام ممسایه
نه و رانای نه و پسته پی
کوزه زان جلمه که کی آنخت
گفت با خود که ای بر باد
نبود کوزه بر پشت در

و امن عدل و رحمت
بعد ازین هر چه ماید کن
عذر کار تو خواست که همار
کی ز سودای غیش شود
جو و دستان جان روشن
وز جو اندر چه فضا نماند
ماند نامش کتاب افلاک
نام نیکو بود حیات دوم
رحمت در جیب زن نزار درم
رفت هر کار سایه ان کله کند
کردم از بهر روز تیره و
روشنی بخش روز تیره است
پیرزالی فقیر و بی مایه
ز تهمی کایستد بان بر پای
می نشاند آب بر زمین گشت
خشم خله اندامی بر باد
که مان روی خود تو اندک

شد مرا با جرم و نشت
شاه کفای بر شمش زد آ
عفو کردم جنایت تو تمام
معنی جو دیت بخشیدن
پر تو برق هیت تا کیدم
تا بود و در کسب کردان
مر چه دار چیش و نام بر
مر چه داوی نصیب نماند
جو و در کم مر مایه
چند روزی کران گذشت حکم
دانک ویکه میماند رفت
گفت و تابش جو و عطا
و آنچه از بهر خود نهادی
حکایت زحم کردن نوشیر و ان پره زن
که بکوزه مادر است و روی خود می شست
فانتهی که ز کوزه در دست
خو است تا جلد بر انگیزد
چشم نمونم و عطا
که بیلوی مافتیری
خو است تا جلد بر انگیزد

کردنی کرده گفتی گفته
طبع چون آب تو بطف جوا
شکر این عفو را بگردان جام
نیت جز تلخ جو در ازل لال
عادت برق حیت نشیدن
پر تو جو و تا بود عالم
ما و فانه جو اندر ان
بنکونی نام نیک گذار
و آنچه فی خط و کیران باشد
مال خود بهر دیگران نمی
خو است از زن حساب خرم
برفتان و مهربان رفت
آنچه کفایتی بمن خطا است خطا
جای در جیب و کیده دوستی
یکم دست حادثی تاراج
نیم روزی بام خود نشانی
چون زنی از روزگار دیدی
کاب لای بر روی خود دید
از نه افشاک مر حمت باید
عمر بگذشت که کند چهری
بر او دست از بر جوش

از گفت مباد و کوزم
ز ن کشت بره مندا زوی
بخرین ملک شمشیر آن شنود
داشت آماوه شاه فرزان
منقل در میانش از زمان
روزی از ره یکی غریب
بود آسب برودی خود
او از آن کار خود سر افکند
روزی امروز نوی یاری
تا مکر افکری بیند ورم
کعب کا نیا بخانه خود بر
حاتم آن جبهه جود و کان
او قنادرش کند بقافله
حاتم آنجا شد شب بخت
ساخت از بند سخت آزادش
فدیه او ز مال او دادند
بغل قتل سر بریدند
دل شکر و سر بریدند
و رجا اندازان عا و امده
کر خشم مای و بری و زمان
علی خلعتش نشان بر پیش

کشت چنان بریم و بخل مانده
که در خود بر زمانه کشت
خاطر از برودی یکی خانه
بر فرو زنده لعلهای خوش
که جهان بجهو او او بیاید
سوی او برو و سپت افرو
کز آسانانه شرمند
زود برودم می رسد
خانه خود بان برافروزم
و امن خویشتن بان کستر

سیرن کرد و خود کسر
کفت او بود همچو ابر بار
خانه از مردین پقل لاط
مر که نی دست پیا بان بری
همچو دریا و کان کرانه مای
اهل مجلس جازوی آن بند
روز دیگر چو بامداد بکاه
شست سر ما شتم شش آید ام
شرچو از فضل آن لطیفه بند
تا چو سپرمای می شود کای

قصه حاتم و آن بند از پای سیری برداشتن و بر پانی خود
دید اسپیری پای سلطه
بر روی از بار آن رسکیت
اژون فرنگی خود دادش
پشتش آمد اسپر بر کش
عالی از لطف پای سپند
قوم حاتم ز پی رسیدندش

گفت رور
تا کند دست شاه از آن کن
دولت شاه پیش خزینه بست
که توانم خزینه داشت
بست نیا کن تر سپند
بکشت کمان نشستن بر سر
تقل بکشت که دست کوتای
تا بود شاه بی خشم و ج
بغل غلعت و عل آن حرم
فی الملک کرند تریم
کر یا لایت بهشت

کرد قسمت چل آفتاب ز
کس نبرده بقصه او پی
بر جهان در شمار و کوسر بار
چون چمن در بهار سپر
منقل انشش کان بری
همچو خورشید و در بکسیه
همچو گل از شکفت خندید
آمد از لطف کعب باو شاه
بامداد آن بانش آید ام
لعل و منقل بر باو بخشید
همچو می آتشش نیازی
روزی از قوم خویشش مانده
خواست ز وفدیه تا شود
بند او را بیای خویشش
چون امیران بند دیدش
پای او رسم ز بند بکشد
نیست لایق بنصب شای
ز اینجای نیا شدش کم ج
خاک آن چاره چشکان آزا
زان نیز دین چشکان
سازوت هم زار منشت

بجیل بر در بجیل مرو
عار اگر می کشی از نمان کش
بهند و ز شرم و آوه خویش
لطف و اچسان خود شمار کند
شد بر پیش پول پیوه زنی
که سر روز و زه میرا
گفت ختم سل که دامن و
بر کج بخل خمر پی سرست
داشت یحیی بر یکی پسری
کان سیم و زهره ادا
همسج نادیده که مره ششم
تا بحمدی نیم بود و بجیل
داشت میراث بنده پدر
بودی از بس که پسنگی خور
بوالفضول جوال و در
کرد خوان صحنی کاسه شش آشی
کس از شش و شود محرم
بعد از آن سوی جابرش نکست
گفت بر سوزنی نزارم دست
پس گفتار پایدار سر
تا بان جبت جوئی بی دریا

بسن زری و دین سبو
که بود خشم و عار از نمان
از غیر آن سر نکند به پیش
حکایت آنچرخ رسول صلی الله علیه و آله و حق آن نخل کعبه
از نمان قبول میوه کنی
همه شب خبر نماز کند ارد
کاشتن آلوده بودی از
حکایت پسر یحیی بر یکی و صفت نخل وی
بلکه نخل را پیری
وین من در حیره ننهادند
لعل و کوه نمودیش چشم
که اگر روز مر که عین ایل
بسته در خدمتش جو کو
چون خیالی نه زنده نمر
خبر از خوان خوابش پرسید
سر یکی سپودانه شش
کردند پشته در آن خرطوم
گفت در جامه چاکت آن صفت
که توان از حق بهیم پست
همه جیب این و می گای
سوری عاریت کنند از وی

که بسوی کریم خشم شمار
نه برابر وی ان کرده کرد
نه که سر جازنا صم و عامه
حکایت آنچرخ رسول صلی الله علیه و آله و حق آن نخل کعبه
وصف او کرد و بار رسول کی
لیک از وجود دست است
وز بجلی نبودش پست
حکایت پسر یحیی بر یکی و صفت نخل وی
ما زردی رخسارش پیران
تا من اکنون بر ورم پستی
نخل کردی برب و در قوی
مان گرفت زوی بید جان
تنی از لایع به بونزدیک
جانه در برش سر سر چاک
گفت کور اسکپنه خوانی
کر سر سوزش خراشید
نیم شب خوان شد بخانه و بس
گریه بر خوردنی و فیه
نه جاب ام را بصره تا باند
خانه کعبه کشند کرد
رند بخیه در زری چالاک

آن فلیکی کند و لیلی عار
نیز از شک رویش ان چو زره
از لیلی کسند بکامه
گر دنت را بر زیر مار کنند
نزد حال حین را و پنی
رک جانش بخل پوست
دست از بدل ال پوست
مر کجا جو و عیب با هرست
کرید بر دشتی جو نو کرا
ویدری و نداد می در می
کر جانش بر آمدی زان
جان روان اوی نداد می مان
چون میان تبارک بارک
در حرمان دیگرش بر چاک
در نانی بی کم از کف دست
صحن ناکا سپه زان ترشید
که ز شیه است از نمان کس
باری این کما می خامد
کر بود بر سوزن نوا
چند روز او فتنه در یک دو
آنچه بر یوسف از قاضی چاک

گفته شد که تکی کونان
همه گفتند بن کونان
لیک سودای لغتان طراز
بلک پر بند کیشش سر تاب
شه جو کوشش آن نفس بگد
لاجرم شد بقصمت اندک
محل آینه بلک باقی راند
شاه ترید کسیر کز پا
یا مری در دل بوی او میلی
یک شبی روی بزمین الید
کارم از دستم دستم کمر
یک از بدبان ششماخی
نقش اویم ز لوح دل تراش
تا بتدیس ملک پر دارم
گریه از صاحب و جانی قیل
عهد نوروز بود وقت بهار
دید از سبزه بر لب
آنچه اسباب کاهن می بود
یخمر و زان که وقتشان خوش
پیش شاه کسیر کز آورد
و آتش از لث طایر داری

موج ز بحر الحدیث و تبحر
خاصه و عامه را کفو هست
باز میدان در دل زان پروا
بر خداوندیش ظفر مابد
در دل خوش زان موس بگد
شه ره تنج و نظرش مسک

سنو می برد
ممت و بلند بر وار پست
کر و وار سپهر این خیال اود
نام شاه منطفه ش کرد
لوح خاطر نقش کثرت پست
ملک مند و پستان همه بگد

حکایت دعا کرن باد شاه ترند تا از کسیر کی که مجتبی
از تیر سپهر ملک باز مانع بود و خلاصی یابد

بلک برگشت عاقبت سی
بر عاز دل حسین نالید
دست جان بوا پرستم کمر
کار نیکان با و پختی
بلکش از لوح آب و گل تراش
کار از کار ماندگان سپارم
بر وجود اجابت و لیل
و هنر کل بکف جودین یار
کستره بپ طاقلا طون
و آنچه زالات شادمانی بود
و لوی پریشان چنان کشش
ماه و خور و لیل جا کردند
چو بر لب مکند شهبازی

عشق در دل جوشد قوی بیاید
کای چند و اند آسمان میزد
پیش از دستم ولی مانع
دلر با می سپهر دل را
سر بر سر زبان و سوسن
این کعبه و شرک خویش
با ادا ان که پاتخت نهاد
خیمه از حدش پرورند
دست جانان بعد شاد است
کر چه جابر کس رود را شاد
رو رقی چون لاله از زنگار
شده روان زور زانک شاد
ناگهان جوی از میان بر جا

کارهای کوشش بشودند
با حریفان سفله ناسریت
مکنده نفس یا مال اود
همه کیتی مسخرش کرد
کرد بر خود بپس غنچه
شرقی و غرب جهان همه بگد
نام او تا جسته باقی ماند
دشته و گلش جو نقش پر پا
رضه در کار ملک و دین افتاد
بند حکمت و بهرسم آن مین
از هواهای غنچه آلوده
بر و صد غم سپرد آن دل را
بعدم باز بود و دوستش را
خاک غمرا بکعبه بخون آید
بازش آن بت بنید خرت نهاد
سایان بر کسار چون د
شاد و غم بران پناست
همه با یک دگر میا داس
جمع درو می شاد را اسباب
می برید آب را بپای بط
زان دوز و رقی نشینان بخت

رفت ز تو ز قیامی آنست
چون از آن جبهه برکنار رسید
تا زه شد رستم پادشاهی
اقدار عشق ملک در کم و گشت
بغضب جان سپهر خورشید
ناخراشید: خاطر تو بخت
ایچه بر دم کند مکراره رسد
آب حلی بزین برین تش
سحر کر از خسرور مد بشد
سوی آزارشان جوی نشیت
خشم خوش باشد از بر خشی ای
آن خشم غیبت وین است

پرسیدن پیغمبر صلی الله

در ری میگردشت پیغمبر
دید قوی گرفته تشنه بدست
قوم گفتند ما جوایم
گفت کویم که پیروانی صیت

حکایت کایت آن

بودشای فضل و دانش دلی
همه اخلاق کو پسندید
از دلش چون غضب نمازد

شد مغرب و دوش
اثری زان گزیده یا ز معید
با همه خلق نیک خوانی

در بیان غضب که تشنه از فتن است و خشم برین دنیا می خور

حرف سایش از دوش میزد
کی بود و طراشی از تو در پست
انگشت دو دیا شرا را سپید
تا مفتد بر یکدیگر آن تش
کی در آن تن و عهد که در پست
پنج و شش را کنی نیست
نزد و سوس نفیس بد فرمای
وز و روی آفرین و پست
بکه از دیو دل سپرد ای

پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

کر دستک بزرگ کرد تشنه
زور مندان و پیلو نام
مرد و دعوای پیلو انی گشت
خشم از که کو سپه سملین باشد

صفت غضب روی پشیمان حکیم و حل شدن آن

از دوش خشم و دین
شعله در خشم من مانده

شده بجزرت کثیر را بکشد
شده صدقی که بود و طلبش
آری آنجا که حکم هست

در بیان غضب که تشنه از فتن است و خشم برین دنیا می خور

غضب آمد مرا شش که جواد
زاشت که غضب بر آن فری
اصل آن دولت فروخته است
شماره کردن کی و دیت
خشم از آن خور و پیچ کر
زاوی زاده چون کسی رخت
چون برای خدا بود خشم
جنش خشم چون نفس بد
خشم از روی دست خود دنا

پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

گفت کس دست و پا خسته
چون زوری در او ریم
پهلوان آن بود که کاهنده
پش او پست بر زمین باشد

صفت غضب روی پشیمان حکیم و حل شدن آن

لیک خشمش ز حد برون بود
بیب و زوشت پشیمان

بشاره بسوی شطربد
یا جاست قرین و عاشی
عاشق ضد مملکت و است
عشق و شاهی بسم نیاید است
اره است آن بی دلی و دوسر
اولا خان و مان خود سوزی
که از آن جنم تو سوز است
وین سکی و ددی بی خودیت
بهر آزار شد بلای نیک
خوک به نشین و کبکی سجت
از دین پی جدا بود خشم
بالش و یو کاش خرم

علیه و سلام بر وی و تشنه

باک روی ز خوستان
چیت و سنگ را تشنه
هست میزان و وای سنگ
خشم از زیر پا تواند کرد

در بیان کایت آن

راحت جان بندگان خدای
زیر فرمان او زبون بود
مرجه یک و از آن تشنه

نهد سوزن آن فرومایه
کفتار در میان آنکه باهوش

شاه را چاره نیست از دوفر
آن کمی کار دین و سپارد
کیست آن عالمی بعلم علم
اصلا ثابت و بقوت دین
که بغیر شکست را پای
شاه اگر از فریب نفیس مرو
قدم اندر ره هو پس ز نو
نه که چو سلمی ظلم پروازان
دور دارد و فعال شان دبال
مرچشش آیدش تلخ و چه شور
مکن است و دامن عوانان یک
سک مکن سچکا کیس نشود

بودی سر بی خطه خوارزم
جاردن و شست یک چون گنج
و کند سواش بن قناری
جسمه مکانی سپردنی
و خنجر را بر پیش خود خوانی
که در پیش بی گنج شرمند
که در کار ارجح صاحب شمع

نکند شد و نشان از آن
کیر و شش لایزال تب لرزه

کار دین می سازد و وزیر کی که کار دینی می برد
وین و کار ملک پرواز
زوه اندر عمل بعلم قدم
فرعانی اسپه نوری قین
در ره دین نفیس بر فزای
پای میدان بر نه بکود
جز برای خدا نفیس بند
بنشیند بقرب شان بآن
یک سازد و اشراف جلال
نکند هیچ فرق چون بطاکور
خون یک چون غداش اندر کرد

حکایت میر خوارزم که ظلم و فتنی خود را بر شریعت رنست کرد
عده جا ظلم چو پیرم و پیرم
زن ندون از چهار نیست بنا
چند زن پیش او نیست ای
بحرم داروی سپردنی
کفره با زبان او زندی
که نباشد نکاح بر بند
که بلند است از دامن صاحب شمع

ان تو تم آن غن
زان تیش و خیال صد نر

اول از ذکر آن کم غن
و پست کشت ازل بعلم و اب
نخ او در زمین دین محکم
تیره ناکشته و پست او کرد
خسرو او در غلاب نکند رو
مرحبه کوید برای حق کوید
نخوشش اندر زبان کشا و کند
شکم حص و موعده و شش
جون بطاکور لعل اندازد
که که ترک مر سو او مو پس

در پی کا چا چو صبح میر شام
مرکی و خسته مسکینه
ناکشید مدتش بجاک و بخون
بهر جون آمدی بگاه نشاط
تا چون کافه شد می از آن خنکی
چیت ای کار نامی بر جام
که در آن شمع را از حله کران

که شود سوده ناکه آن سوزن
از و کس که زینیت عالمی

تا زید در جهان بدو است و فر
که دید کار شمع و دین سنا
شجر طیش رسید لقب
شلیخ او میوه ریز بر علم
عذر او را بلطف پذیرد
زان غنا شش کر تمه با آرد
راه حق را بر ایست حق پوی
مد و مرده ره رفت و کند
ناورد از خرد اهل بازش
کردن خود با بیسمان یازد
سک ز تقلب بر سر کرد کوس
قلب او غیر سک کیس نشد

بشریعت روی عزیز و کام
پس پیر معاف نپدینه
آوردید بدیشش ز پرده بران
کشتندی بیسمه مکا و بیضا
بند پیش ساختی اسیر کن
جسمای امیه ایام
پروژه آن کرده را ابدان

عاجیان را بوقت چافت و
برایشان بمحبت والی
گفت نزد ایمن قیام کنم
که روزی که محبت امروز
رشته موش و خر و باد و آو
چنان از شراب شبست
آمد انیک موصول آب آب
که می خورم می نیامیند
بو که پسد اکتم بنام شما
لغت حق بر حساب باد
مرکب باشتی آفر و ماهی
زیر خاکش بودشت کما
جای اصحاب تفرقه است
مردگان را نیامور و پسران
در بیان آنکه همچنان که با او

شاه را آنجا که نیست کزیر
از وزیران بحال کزیر نیست
بوزیری کسی بود و در خور
دلش از حال و بود و کون
مرد خوش خوش نیست
وزیران و زمار کشت است

حکایت محبت بنو سدر پیش او معروف نمود
و معروف در نظر او مکرر می نمود

منه لی نیک شان مقام کنم
جلسی ساخت جهان من و
ناید از ج و کعبه یاد او را
چو چانه رفت از دست
کشتی پر زخیبای شراب
از دغا و دغل بسد میرند
منه لی لاق مقام شما
بر خط و نامه و کتبت باد
نکشد کار جسته بکمرای
از مرارت اولی خدای
رفض و الحی و دوزخه است
زندگان را نیکنه بدرون
پاک دنیان در و پسایند

کفار نیک کرد از ما چارست از وزیر مشیر بر حایت
رعایا و عنایت بکافه بر ایا ما کزیر میست

کز همه بعد شوم بود برتر
دست از مال نیک و کون
خویش را بسد و کداز
خاطر او بر ایا میست

رو به دار الحکامه بغداد
که نیت تا منزلی گشت خالی
آن سخن را بسید او دادند
خبر پسند می نه پیاوند
که نیار و شناخت بام از
که بعد لم نشسته بر لب شط
میدم عمده اهل پیمان
بر مندرل بر طرف تازم
قال یا کلب کل آب آت
بع مکرر جو روی زشت نیست
در میانش بود جلد در میست
فتق کاران و فائق آیتان
که جبر از نزول لرزاند
باطن او فسر و تراخین

از دانشمندی خوب

از نقیبی بر ایشی مشیر
مرکز کیمیا پذیرش نیست
نیک کرد و اید است کعبی
با کبیران زند و مپی
سران اشتقاق سل کبر
می شودشان غلام شاه

میکشد بارش به ضبط امور
از کفایت گری به پیش
این عباد آن بری ز خدا
نام و در این نامه کریم است
سوی او سپاسی ز خست نیست
وارث مال او ز ناکس کس
شاید او خیر کاره لیسید
کان مفر کرده زین پس است
مال او خیره باد و ز بر و ز
دل شادی تن و کف و دم
بشوای خواج این حکایت را
که قلم میسر نی بر مینان
روی نرم و دل و دشت کرم
قطره طالم آن که بشندی
پس از آن دم که چو سکه می
وزن ترسیم که عالم کنان
بود یعقوب بن چپین شای
کلی از شام و از اسان و شت
روزی آمد خط شیراز
میزندخ بندکان خدای
آه که کس که بکرم و امن

تا نیست در خلق بر شت

عالم از بود

حکایتان بد شت شت خصال که بصاحب عباد نام بود
که فلان مال دار مرده است و از وی مال خطیب مانده و بخ
یک طفل صغیر و از وی مادر و جواب نوشتن صاحب عباد بود

بسعایت یکی صحیفه نوشت	که فلان آن مال جوق قلم
طغیانی خور و پال مانده پس	خوشش آنکه هست کشتید
بابدین و دوک رشته رسید	آن کریم زمانه خاکه کشید
باو معتدل و بیعت	طغش این ز غاوتات کن
از غایتش و دولت	و آنکه اظهار این سعایت کرد

سیحی حجتی از فضیلت و ملامت معضی بسلاست

بکین دانش و درایت	تو هم آخر ز چپس او می
کوهر کرم است ازین کان کن	و ز نه بطن قلم از شت
باو خوش زمانه شت که چم	جنبد رجاء و مال لرزیدن
کیست ظلم که خود دیدی	هیچ از آن اعتبار نگرفتی
در ره ظلم تیز نک میری	او کی کرد و وز پسکی بازی

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن جوان شیراز

آسمان جمال را ماهی	نوجوانی که مار سید سبی
وز بهیاد ولی سر اسان و شت	پشت ظلم و ران شکست
رقعه پر و پای ابل نیزار	که فلان ظالم است
ای خداوند رحمت و مای	سوی آن جوان کس
که بکین بودت از	کامدین قصه چون سخن ماند

نکند خشم سی در شوره
بر کفایت کنان بر بند در
یار عباد و پ ز کار عباد
بجو او سی درین گروه کم است
شبر و نین شستن درون
مال او هر چه هست برآ
وین خد و نقش پست کند
باو پر و روه بنات چپین
بهر ما دعوی کفایت کرد
ابدالد همر خار باو و درم
با ملک در مقام محمی
باو باو و فکند انکنت
جنود ز و بال و زرین
ترک این کار و باز نگرفتی
با صفات فرشته سپاسی
با تو هم آن کند که باو کرا
بود کارش بنو کار رسی
میت نوشیران شت
کف آورده از قلم شت
یعنی آن بر سنا بد زک را
آن جوان را بنام من خوا

شاهنشاهی قصه پیشتر نوشتند
شاه چاقی کان نهاد و بست
آریان تیره از و چو کردگر
حیف از آن دست و پایش و کلان
کفتار در حیات با و شاه

مرجه منی بریز چرخ کبود
کرچه اول نموده روی اسپت
بی سبب از آسمان تها بر نور
از اختلافات گردش فلک
آورد حکمای کونا کون
آن هر دو لشکر نوید آورد
همه در زم و بزم و شنگ و
همه عالم تن اندویش دل
ورف دی بدل رسدگاه
که جسد از زبان اهل نجوم

دل و زمین سپر ابرو آ
بود دولت نظام الملک
پیش و چون گان بقضه شب
بود در شب خادم خواج
خوشت روزی را به از آن و
که بود وقت خست بستن

رقیب تابیا
ناوک جان پستان کشا و تربت
شد کشا به برو و چشم در
که چنان شمشیر دور زمان
لطف ایزد نثار جانش باد

بلکمان فلک پای و منجمان ستاره شناس
جنبش کن عالم بالا پست
بی سبب بر زمین منجمد
مختلف وضع کن ادراک
از برای همایان پروان
و من خلل در ره امیر آورد
جنت بارات و قشون کار
کار بر تن بود زول مشکل
بهترین فیا و مایه راه
صدق آن عاقبت شود معلوم

حکایت نظام الملک
آن فلک بحر فضل و ملک
متصل بود کانش سهم الغیب
دو نفر را ملازم خواج
درنت بود روی از بفراد
یا صدق بر کثر کسیتن

کرچه انکار کرد اول کار
هفت تیر خشم کرد او را
تا بان سپهرای خود پیش
آفت با و بی نیازی یافت
فضل حق راحت و روشن باد

فیت روزی بنده و ما و نبی
الهم نکنت جوی دانش کیش
پند از هر کی جبار اتری
رید احکام سعد و خورشید
بچنین علم حلا و حجت چند
زان کر آسایشان فتنه شل
تا بود دل درون تن بصلاح
ای پیکرهای روشن و راست
بنده را روی خرد آورد

و منجمان موصلی
موصلی نیستی به نیش بور
مرحبه از آسمان خردای
ضعف پیری برو جو ز آورد
خواجده وقت و اوج باو گفت
کشته چون من روم بهی رشتن

کر و آخر با چرخ بود ترا
چو سکه بیا چشم کرد او را
کار بدر این راهی پیش
روی از صورت مجازی یافت
و در محل امیر و سر

که کند جنبش از عدم وجود
کش باشد از آسمان سپی
حجج بیا فکر و اندیش
کان اثر از این پند از و کردی
زان مایه خج و زین بر این
خاص آنال که صاحب باند
و همه کار و با خلق خل
بصلاحت تن صبح و روح
چو الهام دمی بی کم و کاست
صورت بندگی بجا آورد
رحمت بداند سرانده

نجوم و اصول آن شهو
تیر حکمت خط انقیاد
روی در عالم سرور آورد
که دولت کنج راز با نیت
رخت بندگی از این نشینگاه

دست از کار و بار بسته شود
از نشا بور مر که او پیر
موصلی را بنا می کردی
ماکان قاصدی رسید
زان جبر و قوت خوابه درم
و تفصیح کرد و وقت نامه نوشت
کرد او آنقدر که هم میشنید
دست از کار و بار بست

کفار و پستین طیب

دل بود او پست و کار کذا
کارش از بر رخت و برای
اول آلت دپست می باید
نزد و بر مراد دل قلمش
کی قلم را توان تراشیدن
عاری بایدش دقیقه شناس
در مزاجت که اعتدال افتد
کیست عاری طیب روشن ای
مقبلی شفق کو کار می
نه در ابرو شین رسیده
میرقب لغای یزدان را

صدقت بر کشتک پسته شود
خبر موصلی بر رسید
خاطرش از تحفه کردی شاد
از نشا بور و اهل آن گاه
دل شادش نینا چشم شد
تخم چیدن نزار نیکی گشت
و اهر وارن شدند از خوشد
دید بر راه انتظار نشست
کرد جادو خطیر شد

منوط است و معالج مرض تب سپیدی مشروط

یاری خلق و بند کی خدی
تا از کار ما دپست آید
خوشن یا بی چشم کس ترش
روی و قربان غرضش
کشتن آفات و بر دپس
منوف کشته ز اعتدال افتد
سوده در راه کسب کمت پای
خاطری ز و ندیده آزاری
نکره جبین ز شکست می
میرقص رضای ضوان را

راز را که میداد
مر که از جفتش خبر کفنی
زین نکایت که شپالی چند
خواجه احوال موصلی پرسید
بجلی خواست ز بتم زدگان
بندگان راز بنده کردان
بوصایا زیان و راری کرد
تابیخ جماعت بی باک
روح امد روح ابتدا

کحفظ صحت برای وی

تن بپیش نهادت کاست
شرط باشد دپستی آلت
نراشد بکز لکت پیر
شود از کندی در شتی پاک
کارهای دولت با دپست
صحت رفته را پیر و باز
بخرافش با اعتدال بدل
کرده آرا از آزمون بخیل
بامیه محض بان و نیکووی
خندهش رخت بکز خوراک
دل و بامیب الی سبب

چشم بر و اصلان ره میداد
چمکل از نشا طبع کفنی
بود خواجه بحال خود خرسند
کف مسکین بخواجه جان شد
شادمان ساخت جان غمزدگان
ساخته زاز و ناما نشان
بسکس ساز که کار ساری کرد
لوح جهان نشان ز حرف ایمان

کحفظ صحت برای وی

تن بپیش نهادت کاست
شرط باشد دپستی آلت
نراشد بکز لکت پیر
شود از کندی در شتی پاک
کارهای دولت با دپست
صحت رفته را پیر و باز
بخرافش با اعتدال بدل
کرده آرا از آزمون بخیل
بامیه محض بان و نیکووی
خندهش رخت بکز خوراک
دل و بامیب الی سبب

کام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی صیبه اسب میان دانیان مار سا بودی نه بود و ترپا

شایسته آن امام طلبی
علم طلب که کار ایشان بود
که چه بر طلب جو علمهای دیگر
فطنتی باید اندر و ازلی
یکی از ملوک ساسانی
در یک کار نامبر و ممد
روزی از کعبه کوی قتل
ناکه آمد کسیز کی چون مله
الف قامتش چو دال ماند
کعبه با آن حکیم شاه کریم
ماند خیر آن حکیم چون اسب
از دمار شکر کشا و بند از
قامت خود و سر و دست است
معالج که در دن بوعلی
بود و عهد بوعلی سینا
زال پویه یکی پست و خصال
آتش بزرگ پر دیر پیمن
صبح تا شام جان او این بود
که بزودی بکار و خیال
بل طلب راه عجز پیمن
سر بد بر شست و شست

کفنی آن نکست بر
بنصرا که داشتند و نمود
شوان یاب جگر کبک نظر
که غیبات از آن شو بعلی
قصه آن طبیب که گفت رسیده بابی وجود اسبها معا کرد
در عمره راه نامبر و محرم
بود به او درون خلوت خفا
خواند کف پیشش تا بکن دوا
خم چو پسران دیر سال ماند
کافی تا بخشش مرزاج سقیم
بود جگر علاج او نایاب
کرد و پرورشش زیر شلو
کرد و آزار از زمین بر خاست
چون بماند از علاج جهانی

که در نیا که دانش اندوزان
ساختند آن کرو پسران
آن چون دیگران در و کایت
آن مقدور سعی این نیست
طبیان از معالج وی عاجز مانده بودند
شدند ما خلیب پیش طال
کرد و شکر کیم کیم پیمن
باجریان معتال و این بود
بکشد که میخوم کلا
ایست معانت مر ببرد
دشمنه در دست خواجه

جمع علم شریعت افسردان
آشنا و رهین بیکانه
اصل در وی طبیب صفت
بلک فیضی ز فضل پرور
داشت دوران طبیب ازانی
بنض جمع خدات بدست
رغم محبت مان در انجالی
ریخت خطی میشتا و بکن
پشت او انچه که خورید
واران نفس این نهادن
جامه اش را پیش و پس
خلط بکدخت و مفاصل
پیش او سر کار ظاهر بود
آن صاحب ثواب را که
آن کتب اصول طب را
بچ کاوی بی بن خور
بروگان سر پی پیمن
که جوکاوان نبویش با یکی
خوردی از دست میخوم کلا
مژده کو یان که با دیکاه
کرد و اظهارت با نصی

بامدادان که بوعلی بر خاست بوعلی دیت و پاشی نجیبیت گفت کین کا ولا غمت نور تا جو نسبه شود بر انم تن مرجه دادندش از خدا و دو تا جو کاوانان شود نسبه	شد سپوی نمرش که کاوی کار و بر کار و تیر کرد و مصلحت نیت کشش از مرز نچو دافسوی فرخ او دین	در میان سپای برد قصاب و ارفک سپوش جنر و زیش بر علف بندید وست پایش بند بکشتاوند	که نم که دمان پشش کی وید بنجار پست و پلوش یکز ناشی کر سینه میسندید خورد نیماشش پیش نهادید عمر را خوردی خلاف ابا شد خود او از نیل کاوی
شعر جو دشت مال ملک ابد میکشد از حیرم تو توت بیز مردم رود و ناگرس این لطیف و دیتی و آن حکم معنی و لطیف و لفظ یک از حق و لال مال مال که در وقت آب ننمود ر به معنی ز لفظ او باریک	میشود قد جرج از رود ستغیر از پرتج بایست سامع از ذکر لاله و لایع صیت او را آسمان کسیر نرود از بروت او و لالا نشود آب او حباب کمر توانی در و کعب جستن تا فکرت درون زنجانی	میشود قد جرج از رود ستغیر از پرتج بایست سامع از ذکر لاله و لایع صیت او را آسمان کسیر نرود از بروت او و لالا نشود آب او حباب کمر توانی در و کعب جستن تا فکرت درون زنجانی	که بکشن در پست یا کلشن میدهد کام جان و جوش محنت خلط است و منج دماغ نام شاعر همه جا کید پیش ریشش ماند آن کالا بلک کرد و ز آب تازه و بل کرد و پست بایست نکته قسم آن آب سانی برده در مع شیدا رانج ثبت کرده بدست برایم
استخوان زنده است پانیده ز باین شخص میرفت بر زمین غیر شعش میخاند نیک کاران و نیک مانا کم جوادتی رفت در غصه خان	رو دکی آنک در ستمی صله نظمهای مجودش نام او را که میسر و لایع زنده از نظم خویش نمید کوهر چنگ چادر غصه نبود	استخوان زنده است پانیده ز باین شخص میرفت بر زمین غیر شعش میخاند نیک کاران و نیک مانا کم جوادتی رفت در غصه خان	برده در مع شیدا رانج ثبت کرده بدست برایم مع سامان کجی کفی بود در مار چار صد سپرش پیش از آن شعر سخن فرود وز پشش پرده پیش از کوشش کتی ز نظم او

رو و کی آنچه آل سپاهان یا
منک حش باب شوهرت
و آن موی که خاص پس بود
خنجر ایدار و پر کوهر
انوری هم جوهر پیکر
بحر شد خشت کمان زلزله
کرچه دار و ز نغمه گفتاری
رفت سعدی و دهم یک یکی
زیبائی و از نظای دان
کو طهر آن مهر نم سرائ
مینت اکنون ز چاه بوی او
بود پهلان درین خراب آباد
ای بس ایوان بر کشید بحر
تا زین کوچه که جو در گذرند
چشم پوشیده چند شبی
زان بنا مانده است اندر
یاد کاری درین رباط کن
بس که کافه از زاید کجا
و ای زان به یکویی ممتاز
افتابی ز آسمان امید
بب نر لطف از کاشی

او ز محمود پیشتر
کاخ اقبال بر کنایه نوشت
در فصاحت زبان جوهر بود
کوهرش مدح شاه دین پرو
وین کر نایه در بوم صفت
و آن در از رسته بقای خشت
مدحای همه اردیناری
زدن او بسعد بر ز کنی
که ز دمام او فدا دکان جهان
کرد و کرد کرمی فلک تهای
جز حدیث رکاب بوسی و
مخ کوی او پس بادل شای
وی بسا قهر کشیده بچرخ
جمع آید کان و ران مکرند
خیز و چشمی شای تا پیکنی
جز کنایه بدقت اشعار
مینت بهتر نظم و نثر سخن
که ناید کشا و نش و شوار
کشتاد و خضری بیک و کویتی که می راکه از بریدن زلف از
برو و اوقات او بود و آن دو بیت نیست
جغای نیم شستن و جوان
وقت طرب نشاط و می خواست

سلس ساز و بر کشتی
صدره از جای رفت کجای
چون بدش شدی جو خیز
که بر صید کج دست شاه قضا
که دل از کجس و دست کانی
بهم طوطی اقا قافی
نقد اهل جهان ز دینار شش
به ز سعد و سپه او دانش
چون برین و آنکه یاد آید
تا بوسه رکاب مهر خوش
از کال و کوه پیا عیان
بر زبان آنچه مانده زیشان
که بر افروختند تا جوران
یا پیشینان کسند از پس
قصر با هست از زلال و
آن عارات را ز پیرمست
بسخت زنگار زوده شود
ما که از شیوه سخن رانی
کشتاد و خضری بیک و کویتی که می راکه از بریدن زلف از
برو و اوقات او بود و آن دو بیت نیست
جغای نیم شستن و جوان
وقت طرب نشاط و می خواست

سلس ساز و بر کشتی
صدره از جای رفت کجای
چون بدش شدی جو خیز
که بر صید کج دست شاه قضا
که دل از کجس و دست کانی
بهم طوطی اقا قافی
نقد اهل جهان ز دینار شش
به ز سعد و سپه او دانش
چون برین و آنکه یاد آید
تا بوسه رکاب مهر خوش
از کال و کوه پیا عیان
بر زبان آنچه مانده زیشان
که بر افروختند تا جوران
یا پیشینان کسند از پس
قصر با هست از زلال و
آن عارات را ز پیرمست
بسخت زنگار زوده شود
ما که از شیوه سخن رانی
کشتاد و خضری بیک و کویتی که می راکه از بریدن زلف از
برو و اوقات او بود و آن دو بیت نیست
جغای نیم شستن و جوان
وقت طرب نشاط و می خواست

جبهه اش نور صبح هر روزی چشم او تیر کیر آه و بخت غوغش بود باوقن بدویم متاسب ز فرق تابقم	کار او روز و شب افروز نصف شیران از بکر شکست سبلی ز میوه زار باغ نعیم متواضع ز شاه تابخشم	خاکش کن دینی جو عیش عاشق شک بر لبش چو خضر ناز و نبات عم ادب هم حال با هم داشت	طاق محراب طاعت اندیش دو لبش با شکر و یک لب آمده تر برون ز آب حیات آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق نه دست بیشتر نیای یکد و کاه	خاطر شاه به شقیه انیس	ز جلال ادب فرقی نیست	
یکشبی شرم با دوشیت نقد جان در در نیار نهاد بند در بند و حلقه در حلقه خوابست تا بر میان بر تار می	یافت تا بر باد و روی دست چشم طلبت ایاز نهاد بند صد جان و دل به طعنه بند و از دست عن ناری	دست عشقش تا بقدر عقل دید زلفی که از بنا کوشش بسی خشم گرفته تاب زد رسم دین از میان بر کرد	شوق وصلش به خسته عقل سرگون سر نهاد و بر دوش حلقه بر روی آفتاب زد شوه کافری می سر کرد
عصمتش پاک ز کجای نمود خجرا ندر کف ایاز نهاد گفت ایاز کجا برم ای شاه	سایه است باد جبهان نمود گفت کن لطف و مرچه باد تا که باشد موجب دلخواه	پیش از آن کت بکفر افتد کاه قطع کن آن کشت مشکنا گفت از میوه زانکه نیم است	تغ برکش بقطع این ناز در نه بر باد میسدم ناز رشد یکم زین شب طرب است
بوسه داد و پیشش نهاد که در پیشش نشاند والا که بر شاه زو برستی خوب از حدیث شهاب یاد آورد	شاه دست کرم نهی داشت شوایت کرد و پیر باله سر یالین نهاد دست خراب رو ز بدر اترانه یاد آورد	ریخت چندان در و زو جرم شب بدینا باغ انجاسید خوابش کرد و صبح هر جا زلف بیدار را گرفت بد	برین بیان شنیدش کر سپهر از بغل خود یار بانیم سحر هم بر خجاست محو ماعر رسید کاشیت
بهر شب تا صبح بهر شب تا صبح	بهر شب تا صبح	بهر شب تا صبح	بهر شب تا صبح

بدر خورشید بر گشت خرویش نیمی از عمر خویش کم کردم روز بگذشت و او قرار نیست غصه می رانند در سینه های عصری را جوید سازد گفت شنای باغ ملک تو دور باغبان سپهر را جوید در میان قمار خویش خرد در دست تلخ و سخت نشاند آهن های که ریخت بر وی در ایچه باقی اگر چه خاک در پست نوع سری را بخواه معدوم گفت خواهد که شرم نادر گفت نه عسکه راست میگوئی شعر من مستمع فسخ حال	که چه بد بود آنچه کرد بر خود و عمر خود قسم کردم به محکس ز اهل باریانست که به خویش شایسته مانع گفت قسم ز شعل و دوش فخر همت سروی ایام تازه و تر خبر به پیر اسپین نیارید که رفتند با یک نوشا نوش عصری را پیش رخشانند جانش از سه باره جوید مفت که شاعری با خواجسته مدوح که به ریخت بر پای منقح را چپ گوئی مانند یاد ترا ز بهی راه راست میگوئی و در مدح تو غماش من حال	بودم در از زلف ایاز صبر و هوشش نهادم و گما بر در بار جله صف بستند بگو که این عفت را کشادوی حسب عالم ترانه ده ساز دل برشان کن که گشای یک و مینی هم اندیشی وقت خزان ترانه خوش دادن با کج جوهر آوردند رشان عقد کو شش در مان روزی اندیش ان قمار خوار زان همه ز که عاری از عجب لیک انان غافل که من کردم نوشته در وین روز و نزه	بر وی ترا قسم ز عمر دراز که کجای نیست و که میخاست مشط بر بارش بستند نیج و آمده او بسیار دوی که بعین شبانه آیم باز بر در سپهر تازه بر سینه کرد بر مطهر جان شایلی عصری را دادم شد و منشن با سه باره پر کردند ماند این شعله در بوش جهان به زمانه ای که هر چه زریست مرد و از ان وقت کار افتاد باز با ریختم ترا در چوب که ترا قبله سخن کردم کرده انو حجب نیکو ناز
---	---	---	---

زنگه وادی بر خند ای کوا زبان من و زو سخی که از جگر سر یکی را ذخیره چیست بین	که از آن کید رخ نموده بجایست نرس بسوزد بر کذا ارواغ حکایت منت نهادن سبط بازاری با عارف از بسکس دل طبع	مرار قافله رفت زان بسته تاج افشارت ماند	دین را راه شکم بجز کف رفت زین بستر قم غبار عادت ماند با دلی شک و تیر که بیست بین
عارفی بود در درین سری	نام او یک حکیمین است	میش سب ز خدای زده	تیب خلق شیت با زده
یکی از پندگاران بزاری صبح تا شام خدمتش کردی روزه بکشاد و روزی از جوشش	نفت بازار او دل آزاری خوانش بدی و سوز آوری رکمی آمد از آن پندانش	پیش عارف و م ارادت زده لیک چون خطه بود و طبع پرست کوی آن یک بود شکفتن	زان را اوت در سعادت زده بود می آن پیش چشم او چو ست کرد از آن پسندتیز شمع زده
طوفان حسان خود شمار رفت	یکی از صد هزار رفت	که فلان جانشیت چو دردم	با فلان شب جانشیت کردم
زان رخ نهضت بر بیک که رفتند زبان ترش شد شامی خضر اش که دو سه سال و یک شایه جوشش	داشت شیرینش کان پوند بر ده طبعش اهل صفاش که بمیل دل و رویه جوشش	زان جلا و ای شکر و بادام عارف از کعبه کوی او آفت داده بود از سوای کونما کون	لب و دندان از ور سید بکام می شنیدم که زیر لب میک کرد و یک تغاره جمع اکنون
مهر را بخت بر خلب سن	بر سر روی ویش سبک سن	این چو گوشت کام پند	زین بخت زلف سار و خن
همه آبهای روی زمین خون ل بر دیده یالوون حاجی از شعری و عسری از آبی	شوان یا فن خلاصی زین حکم کتاب و خاتمه یا نحو شنی شعب رسد آبی	همگس آبشهای سفله مباد این خطاب شعر خنیا را بخت	منبت آتش فغان او کشتاد که زیاده اش لب آلود بر آن شعب در شوکا من است

بخت شغل خوشگامی چند	شعر کوی و شعر باو	کرچه استاد کار که همه سال	شعره بانی کنی بمن نوال
نکته با تو پیش ازین بایم	کتب بیافند بر آرد نام	نیست از نام و نکت نکته	مگر ازین کار نیست نکت ترا
نه چه کشتیم جایین سخنیت	رامی انا ورامی این سخنیت	کار فرزند کشته از نو نکت	کار کرد دران چه نکت نکت
بخت مست و بخت در کار بخت	کار مرید بخت است	بخت مرد و جوان بخت بود	بخت کار را چنان بود
ز سر بخت بلند معراجی	خیر چرخ را ز پاجی	کار کا یزد کار خای خیر	در دو عالم بود نشانی خیر
نکته که طبع خود را زان لید	برش نامان خورده دانیش	مع و معن بخت بخت لعل	خود دان را بود کون کون
شیوه با دخی جو گیری پیش	مع شامان سر سر از انوش	خانه ساری که از مهلت بود	مدت قطع او سپسین شود
مخاصی را بخت نامی تحول	بخت در خود چرخ تحول	بخت بخت در بخت بود	خداوند از انما بخت بود
بخت شش لالی منشور	ویده و نامه دعا بطور	بکر نیست تخمه یا کند	بکر اسپه هریه شاکر
چست آن تخمه بدنه زرباب	و آن هریه عطیه نایاب	برده پیشمار بدو درو	اخران بلند قدر درو
بدره ویر آفتاب درخش	لوا نشان طبع را بر بخت	عدد و اثر بخش فی ششم	از اصول عدد دو دردم
نصاب کوکب صود	که شود و می نوی نمود	بخت بلند زرد بخت	درو می باشد درو شمس
دی ساینده اگر بخت سپا	زان شود و تابان بخت سپا	رشته مرکب دایه تشدود	آتشین دایه بخت جان صود
آنچه زین پیشتر بنا بعد	بخت این نیک خواهد رسید	کف جو دوش مضاعف شتا	بحر اثر مسدازان کشتا
شاهدی کان پیدا بخت	که بختش رسیده	پایه دارد آینهان عالی	که هلال آمدش غلجالی

پای بخت کشید ازین غلغل	کافیه می یاریم کراش تقال	در خزینه سنا	با خود من در قاصدی عمر
تا کنم زان بنده می امید	اشتری سر فرس از می جاوید	کر چه زانجا که مست نایف	که مبداد از و ال نایف
همه ملک جهان حقیر بود	زانکه حسن و فنا پذیر بود	لیک از انجا که تنه شایست	یا و کرد مکین موافق است
برق نور سیت ز آسمان بلند	بر زمین فرو و قدر زنده	قدر آنرا قیاس پیش توان کرد	جز زنگش اسباب سوان کرد
باد باغی ز قیل و قال هموش	میکنم از زبان حال هر وس	آن هر وشی که کوشش جان شنود	بلک اهل خرد بان کرد
کوشش سر از سراج آن معزل	کوشش پیر سراج آن مجبول	تا بود در زمان کعبه شویخت	تا بود قول اشکار شویخت
کوشش و سر از دهان شمشیر	اعیان آبان خنجر بود	سر و عار بقای و مضبوط	سعادات سرمدی ترقوت
همه مقبول و مستجاب شد	همه مقبول و مستجاب شد	همه مقبول و مستجاب شد	همه مقبول و مستجاب شد

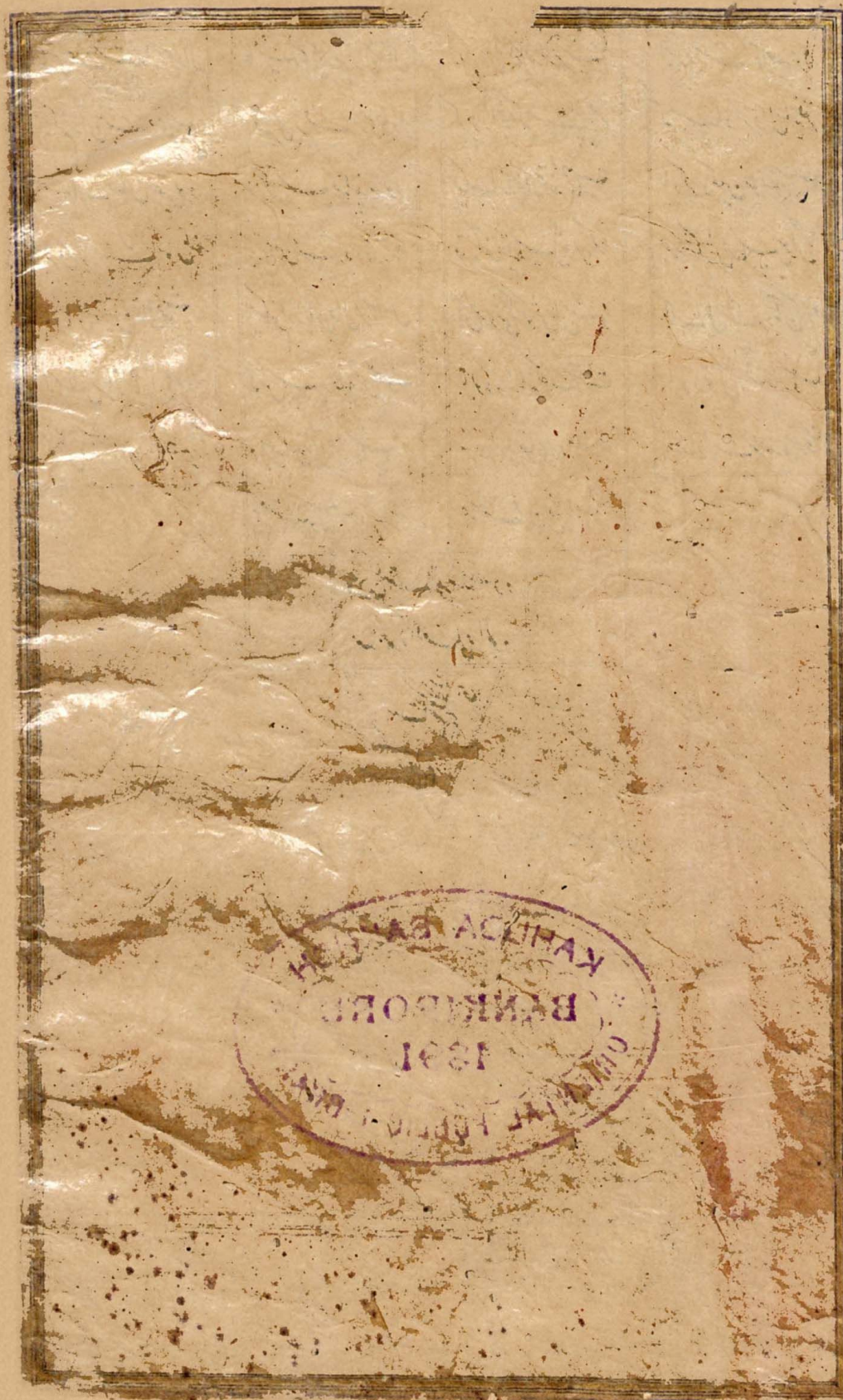
پیمین بخت ختم شد مقصود

مد الحمد والعسل والحدود

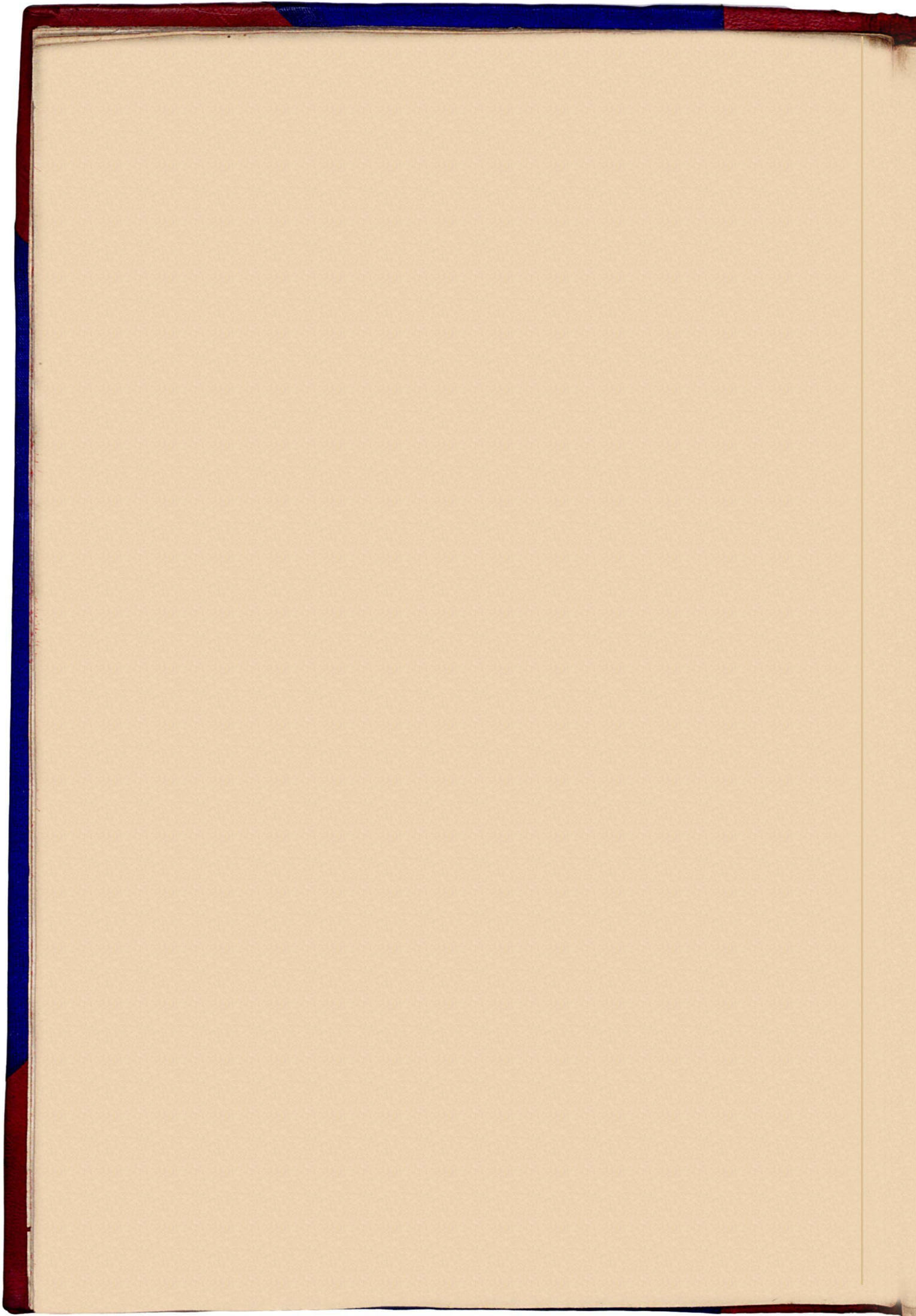
ست ماکم

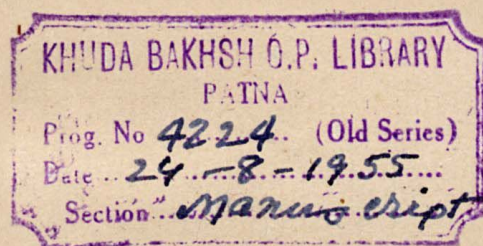
تم

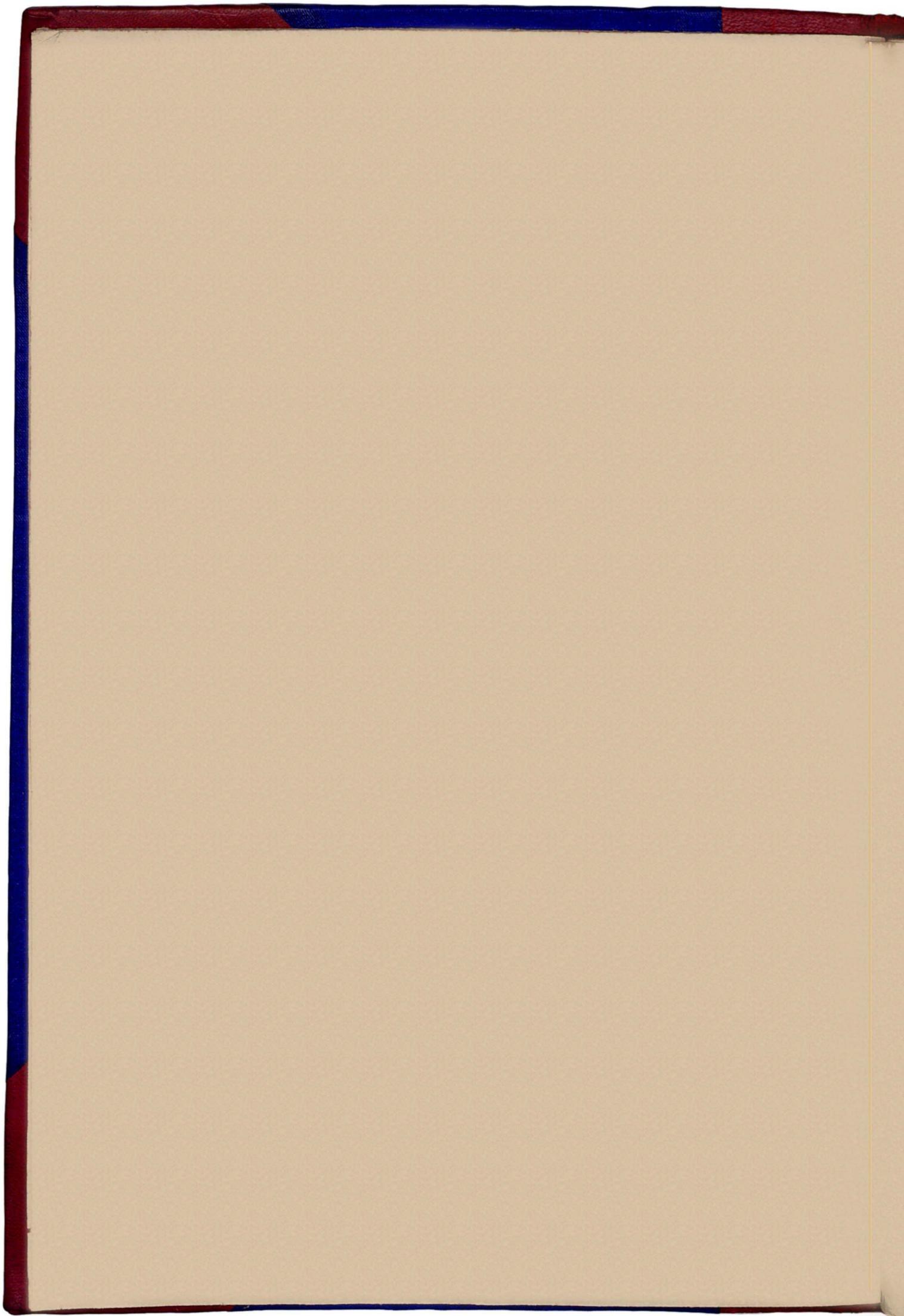




497

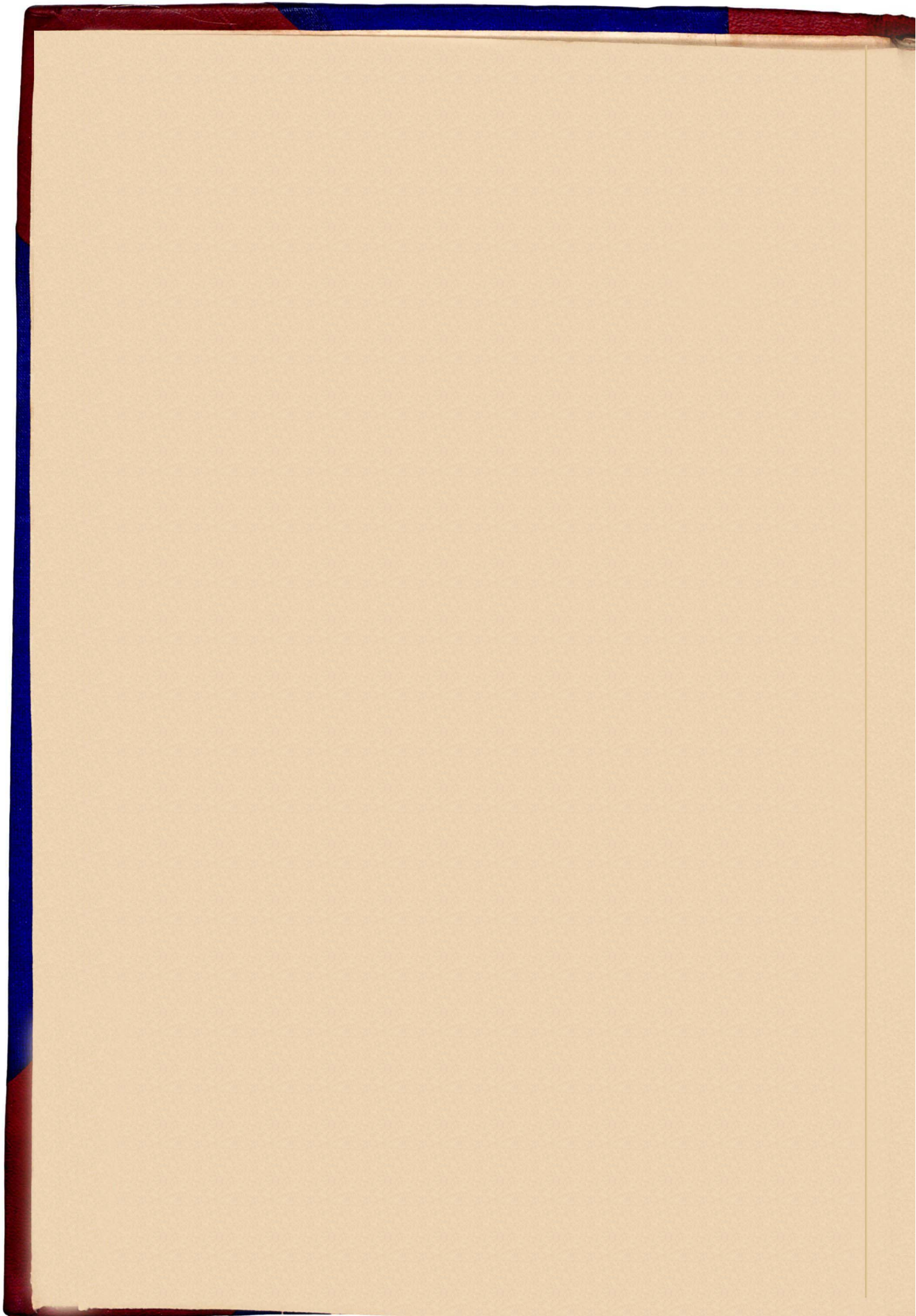






L6h

187



KINDA B. KITCHEN, LIBRARY
F. I. I. I.
Prog. No 4224. (Old Series)
Date 24-8-1955.....
Section Manuscript.

C. 187

497

